

تورس گفت: «اصلاً چطور می‌توانی این کار را قبول کنی؟ فکر می‌کردم این مأموریت با جنکینزه.»

«جنکینز دیشب به ویروسی گرفته و من نمی‌خواستم از وارد بخوام مرخصی رو کنسل کنه. بچه داره.»

بند تفنگم را روی شانه‌ام درحالی‌که C-۱۳۰ روی باند فرود می‌آمد جابه‌جا کردم.

«حالا من باید پرستاری دستیار سناتور لورن رو بکنم.»

«خب، مثل همیشه باهاتم.»

«قدرانم.»

بهترین دوستم از وقتی برای نیروهای ویژه انتخاب شدم ولم نکرده بود. راستش، حتی قبل‌تر از آن.

«امیدوارم تا هفته‌ی دیگر جنکینز روبه‌راه بشه و منم راهی مالدیو بشم، قبل از اینکه خود سناتورها بیان.»

تقریباً می‌توانستم مزه‌ی آن نوشیدنی‌های رنگی با چتر کوچک را حس کنم... اوه، نه، این بوی تند سوخت جت بود. باشه، همین.

«می‌دونم، بیشتر بچه‌هایی که من می‌شناسم، مرخصی‌شون رو می‌رن خونه پیش خانواده‌شون.»
تورس برگشت و به بقیه‌ی تیم نگاه کرد که داشتن به‌سمت‌مان می‌آمدند و لباس‌های بدون آرمشان را صاف‌وصوف می‌کردند، انگار واقعاً می‌شد لباس‌هایشان را بعد از چهار ماه در این کشور دوباره آدمیزادی کرد.

«خب، بیشتر بچه‌ها خانواده‌ی منو ندارن.»

شانه بالا انداختم. مامان پنج سال بود که رفته بود، و تنها دلیلی که حاضر بودم پدرم را ببینم، این بود که بخوام دفنش کنم.

بقیه‌ی تیم به ما رسیدن و در یک خط جلوی هواپیما ایستادند. گراهام طرف دیگری من جا گرفت. «می‌خواهی من پشت فرمون باشم؟»

جواب دادم: «آره.» قبلاً هم انتخاب کرده بودم چه کسانی تا وقتی جنکینز برگردد باهام باشند. پارکر و الستون در سفارت منتظرمان بودند.

«همه اومدن؟» سرگرد وب وقتی رسید پرسید، درحالی‌که چانه‌اش را می‌خاراند.

«خدای من! یادم نمی‌آد آخرین بار کی صورت واقعیت رو دیدم.» گراهام زد زیر خنده، لبخندش با پوست تیره‌اش تضاد قشنگی داشت.

وب هم‌زمان که هواپیما را طبق راهنمایی کنترلرها پارک می‌کرد؛ چیزی زیر لب درباره‌ی سیاست‌مدارها غر زد.

یک‌سری امتیازات برای نیروهای ویژه بودن بود؛ مثل همین رفاقت راحت و اینکه لازم نبود صورتت را هر روز تیغ بزنی. ولی از دست دادن مرخصی فقط برای اسکورت کردن گروه مقدماتی چند قانون‌گذار، جزئی نبود. امروز صبح یک ساعتی وقت گذاشته بودم تا پرونده‌ی گرگ نیوکاسل را بخوانم. مأموریت من مراقبت از معاون رئیس دفتر سناتور لورن بود، یک مرد سی‌وسه ساله که از هاروارد لاو مستقیم پریده بود روی تپه‌ی کنگره و معلوم بود حسابی اتو کشیده‌ست. کل گروهشان قرار بود بیایند برای چیزی که بهش می‌گفتند «مأموریت حقیقت‌یابی»، تا بعداً گزارش بدهند که خروج نیروهای آمریکا چطور پیش می‌رود. شک داشتم از چیزی که می‌دیدند خوشحال بشوند.

وب گفت: «یه یادآوری کوتاه...» و برگه‌ی تاخوردہ‌ای را از جیبش درآورد و نگاهش را به مسئولین تیم‌های اسکورت انداخت. «مارون، تیم تو باید مراقب بیکر از دفتر نماینده گارسیا باشه.» با اسم‌های رمز مخصوص مأموریت حرف می‌زد. «گلد، تو باید با ترنر از دفتر مورفی باشی. وایت، تو با هولت از دفتر سناتور لیو. گرین، تو باید مراقب استر از دفتر سناتور لورن باشی...»
«من پرونده‌ی گرگ نیوکاسل رو داشتم.» حرفش را قطع کردم.

وب به برگه نگاهی انداخت. «انگار لحظه‌ی آخری عوضش کردن. الان آستور با توئه. مأموریت همونه، این دفتر تمرکزش روی استان‌های جنوبیه، همون گروهی که دارن تلاش می‌کنن تیم شطرنج دخترها رو بیرن آمریکا.»

آستور. قلبم پرید در دهانم. محال بود. محال.

تورس کنارم زیر لب گفت: «آروم باش. یه فامیلی معمولیه.»

درسته. تازه، آخرین باری که از او خبر داشتم، در یک شرکت در نیویورک کار می‌کرد، سه سال پیش.

باران تا استخوانم نفوذ کرده بود...

سریع ذهنم را از فکرهای الکی کندم وقتی هواپیما جلوی چشم‌مان توقف کرد و خدمه‌ی زمینی راهنمایی‌اش کردند. حرارت از آسفالت موج می‌زد و تصویرم را می‌لرزاند، درحالی‌که در عقب هواپیما پایین می‌آمد و موتورها خاموش می‌شدند.

چند نیروی هوایی یونیفرم پوش اول از هواپیما پیاده شدن و گروهی از غیرنظامی‌ها را دنبال خودشان آوردند که احتمالاً دستیارهای کنگره بودند، حتی به یکی از کت‌وشلواری‌ها کمک کردن از پله‌ها پایین بیاید.

ابروهایم بالا رفت. این یارو نمی‌تواند از پله‌ها پایین بیاید، آن وقت فکر کرده ایده‌ی خوبی‌ست بیاید گشت‌وگذار در افغانستان؟

کلن، یا گروه‌بان وایت برای این مأموریت، با تمسخر گفت: «شوخی می‌کنی؟ بگو که این بنده خدا مال تیم من نیست.»

تورس کنارم زمزمه کرد: «شروع شد.»

نفسم را بیرون دادم و تا ده شمردم، به این امید که صبر از ناکجا پیدایش بشود. نشد. واقعاً وقت تلف کردن بود.

نیروهای هوایی لبخند به لب آمدن سمت ما، طوری که بقیه را از دیدمان مخفی کردند. خب معلومه که خوشحال بودند. فقط داشتن این کت‌وشلواری‌ها را تحویل می‌دادند. شک داشتم لبخند به لبشان می‌ماند اگر مجبور بودن همین آدم‌های بی‌خبر و خودشیفته را ببرند گشت زدن در پایگاه‌های عملیاتی، انگار اینجا منطقه‌ی جنگی نباشد.

سرگرد وب جلو رفت و نیروهای هوایی سیاست‌مداران را جلوی گروهشان هدایت کرد. شش نفر بودن... قلبم. لعنتی. ایستاد.

یک بار پلک زدم، دو بار، هم‌زمان با بادی که موج گرما را کنار زد. اشتباه نمی‌کردم... آن موهای عسلی براق، آن لبخند میلیون‌دلاری. شرط می‌بستم پشت آن عینک دودی، چشم‌های قهوه‌ای عمیقش با مژه‌های بلند هنوز هم بودند. دست‌هایم ناخودآگاه منقبض شدند، انگار هنوز می‌توانستند بعد از این همه سال انحنای بدنش را به یاد بیاورند. خودش بود.

تورس زیر لب پرسید: «حالت خوبه؟ قیافت جوریه که انگار می‌خوای صبحانه‌ت رو بالا بیاری.» نه، حالم خوب نبود. در حد فاصله‌ی نیویورک تا افغانستان از خوب بودن دور بودم. حتی نمی‌توانستم یک کلمه به زبان بیاورم. ده سال از وقتی که در یک باند فرود کاملاً متفاوت دیده بودمش گذشته بود و حالا دیدنش هنوز زبانم را بند می‌آورد.

دست راستش را برای دست دادن به طرف وب دراز کرد و با دست چپ، بند همان کوله‌پشتی سبز ارتشی آشنا را روی شانه‌اش بالاتر کشید. هنوز آن لعنتی را داشت؟ نور آفتاب روی انگشتانش افتاد و برق زد، درخشان‌تر از آینه‌ی سیگنال.

باورم نمی‌شد. قلبم یک‌دفعه دوباره به تپش افتاد، آن قدر شدید که انگار می‌خواست بگوید قبول نمی‌کند، و حسابی درد گرفت.

تنها زنی که در عمرم دوست داشتم، اینجا بود، در یک منطقه‌ی جنگی لعنتی؛ و حلقه‌ی مرد دیگری دستش بود. قرار بود بشود زن یک مرد دیگر. طرف را حتی نمی‌شناختم و همین الان هم ازش بدم می‌آمد، مطمئن بودم لیاقتش را ندارد. البته خودم هم نداشتم. همیشه مشکل ما همین بود.

به‌سمتم برگشت، لبخندش لرزید و حالت دهانش وا رفت. وقتی عینک آفتابی‌اش را بالا داد، دست‌هایش کمی لرزید و یک جفت چشم قهوه‌ای بزرگ مشخص شد که به همان اندازه که من شوکه بودم، متعجب بودند. چیز سی‌سینه‌ام را فشرد.

از گوشه‌ی چشم، وب را دیدم که داشت با آرامش مثل یک شمارش معکوس هسته‌ای، آدم‌های سیاسی را به تیم‌ها معرفی می‌کرد و کم‌کم به سمت ما می‌آمد، هم‌زمان که من و او به هم زل زده بودیم. شاید دوازده قدم، شاید کمتر، بینمان فاصله بود، اما آن فاصله هم زیادی دور بود، هم زیادی نزدیک.

قدمی جلو آمد و جا خورد، بعد موهایش را در مشت گرفت تا باد پخش‌شان نکند، درحالی که گرد و خاک همه‌جا را می‌پوشاند، حتی بلوز سفیدش که آستین‌هایش را بالا زده بود. لعنت بهش، اینجا چی کار می‌کرد؟ جایش اینجا نبود. جایش در یک دفتر شیک بود، جایی که هیچ خطری تهدیدش نکند... مخصوصاً من.

«خانم آستور، با...» وب شروع کرد. «ناتانیل فیلان.»

خودش حرفش را تمام کرد، نگاهم را بررسی می‌کرد، انگار می‌خواست هر تغییری، هر زخمی که این سه سال به‌دست آورده بودم را برای همیشه در ذهنش حک کند.

«یزی.» همین یک کلمه از گلویم درآمد، درحالی که آن سنگ چند میلیارد عیار روی دستش مثل چراغ خطر جلوی چشمم برق می‌زد. به کی بله گفته بود؟

«شما دوتا همدیگر رو می‌شناسید؟» ابروهای وب بالا رفت، هی نگاهش را بینمان جابه‌جا می‌کرد. «بله.»

یزی هم‌زمان جواب داد: «دیگه نه.»

لعنتی.

«خب؟» وب یک بار دیگر نگاه بینمان را واریسی کرد و آن مکث ناچور را قشنگ گرفت. «مشکلی پیش نمی‌آد؟»

آره. یک مشکل گنده. میلیون‌ها حرف ناگفته در هوا معلق بودند، به همان غلظت و سماجت شن‌های بادی که از باند می‌آمدند.

وب شروع کرد: «بین، می‌تونم دوباره تقسیم‌بندی کنم...»

«نه.» سریع و محکم حرفش را بریدم. محال بود امنیتش را دست کس دیگری بسپارم. چه خوشش بیاید چه نه، پیش من گیر افتاده بود.

وب پلک زد، تنها نشانه‌ای که از تعجبش می‌داد، و نگاهش را به سمت ایزی برد. «خانم آستور؟» «مشکلی نیست. لطفاً به زحمت نیفتید.» ایزی لبخندی نرم، رسمی و به طرز حال‌به‌هم‌زنی مصنوعی تحویل داد که موجی از سرما به تنم فرستاد.

وب با مکث گفت: «باشه پس.» بعد به طرفم چرخید و بی‌صدا برایم آرزوی موفقیت کرد و رفت. من و ایزی فقط به‌هم زل زدیم، هم‌زمان که همه‌ی احساساتی که سه سال جنگیده بودم تا دفنشان کنم، با چنگ و دندان دوباره خودشان را از زیر خاک بیرون می‌کشیدند، زخم‌هایی را که هیچ‌وقت کامل خوب نشده بودن دوباره سر باز می‌کردند. انگار سرنوشت همین بود که دوباره این‌گونه روبه‌رو بشویم. ما همیشه عادت داشتیم بدترین زمان و بدترین جاها را برای برخورد انتخاب کنیم. این دفعه هم کاملاً برآزنده بود: وسط یک میدان جنگ.

«فکر می‌کردم نیویورک باشی.» بالاخره توانستم بگویم، صدایم مثل این بود که چند بار روی آسفالت کشیده باشنش. جایی که کسی دائماً سعی نکند منجرت کند.

«این‌طوره؟» ایزی یک ابرویش را بالا انداخت و کوله‌اش را دوباره روی شانه‌اش جابه‌جا کرد. «جالبه، چون منم فکر می‌کردم تو مُردی. ظاهراً جفتمون اشتباه می‌کردیم.»

فصل دوم

ایزی

سنت لوئیس - نوامبر ۲۰۱۱

«پانزده A ... صندلی A پانزده...» هی زیر لب تکرار می کردم و با دست و پای چلفتی خودم را از وسط راهروی شلوغ هواپیمای کوچک جلو می کشیدم. از بس کف دستم عرق کرده بود، چمدان دستی ام هی لیز می خورد.

تا بالاخره ردیفم را پیدا کردم، نفسی راحت کشیدم که جا برای گذاشتن چمدان هنوز خالی بود... ولی دقیقاً همان لحظه که دیدم صندلی A کنار پنجره ست، زیر لب یک فحش ریز دادم. دلم مچاله شد. واقعاً خودم کنار پنجره را رزرو کرده بودم؟ آن هم دقیقاً همان جایی که می شد از ش همه ی فجایع احتمالی را دید؟ آخه من با ارتفاع مشکل دارم! یک لحظه وایسا...

یکی نشسته بود آنجا. سرش پایین بود، تنها چیزی که دیده می شد، لوگوی تیم «سنت لوئیس بلوز» روی کلاهش بود. نکند ردیف را اشتباهی آمدم؟

رسیدم به صندلی ام، روی پنجه ایستادم و سعی کردم چمدانم را تا جایی که بازوهایم قد می داد، بالا ببرم و در محفظه ببندازم. چمدان خورد به لبه، ولی دیگر تنها امیدم این بود که یا ببرم روی صندلی... یا شیش سانت دیگر قد بکشم!

دستم لیز خورد، و آن چمدان بنفش براقم با سرعت افتاد سمت صورتم. قبل از اینکه حتی فرصت جیغ زدن داشته باشم، یک دست قوی و مردانه گرفتش و فقط چند سانت مانده به صورتم نگهش داشت.

«یا مسیح!»

صدایی بم از پشت سرم گفت: «نزدیک بود. کمکت کنم؟»

با دستپاچگی جواب دادم: «آره، لطفاً!» و سعی کردم چمدان لعنتی را نگه دارم.

آن پسر، با یک حرکت خیلی خفن، چمدان را گرفت و یک‌راست گذاشتش در محفظه‌ی بالا. خیلی نرم. خیلی حرفه‌ای. واقعاً دمت گرم! با لبخند گفت: «بفرما!»

من هم لبخند زدم. «مرسی... تقریباً داشتم نقش زمین می‌شدم!» و سرم را چرخاندم که نگاهش کنم... و بالاتر... و باز بالاتر... یا خدا.

طرف... خوشگل بود. نه خوشگل معمولی. از آن‌هایی که انگار باید زنگ آشنشانی را بزنی و بگی: «یکی داره از شدت جذابیت همه‌مون رو آتیش می‌زنه!»
ته‌ریش تیره، خط فک زاویه‌دار، یک کبودی بنفش کنار لبش، که نه تنها چیزی از جذابیتش کم نکرده بود، که اصلاً قشنگ‌ترش هم کرده بود.

آن چشم‌ها... وای. فقط... وای. آبی کریستالی. همه‌ی کلمات در مغزم دود شد رفت هوا و من زل زده بودم. نه مثل سرینا که با عشوه به پسرها شماره می‌داد، نه. این یک زل‌زدن با دهان باز بود، در حد «مغزم پرید»

دهنت رو ببند/یزی.

نه. هنوز زل زده بودم. زل زده بودم. زل زده بودم.

او لبخند زد و گفت: «منم همین‌طور.»

پلک زدم. «تو هم چی؟ ببخشید؟»

اخم‌هایش درهم رفت. «گفتم منم همین‌طور. فکر کردم اون چمدونه قراره صاف بخوره تو صورتت.»

«آهان، آره، راست می‌گی.» دستم را بالا بردم تا موهایم را پشت گوش بیندازم... ولی یادم افتاد که با یک گیره‌ی شلخته بستمشان بالا و اصلاً چیزی برای پشت گوش انداختن ندارم. خب، عالی شد! صورتم هم از خجالت داشت آتش می‌گرفت. احتمالاً مثل گوجه شده بودم. رفت نشست سر جایش، و آنجا بود که فهمیدم گفت‌وگویمان کل صف پرواز را معطل کرده بود.

زیر لب به نفر پشتی گفتم: «ببخشید...» و خودم را روی صندلی پانزده B انداختم.

زیر لب غر زدم: «خیلی عجیبه، مطمئن بودم بلیتم برای صندلی کنار پنجره‌ست.»

بند کیفم را از بالای سرم پایین آوردم، کاپشنم را باز کردم و با کمترین حرکت ممکن، خودم را از توش بیرون کشیدم.

با این وضعیت، احتمالاً با آرنجم می‌کوبیدم در دنده‌ی همان چشم‌آبی خوش‌تیپ، و کلاً دیگر گند می‌زدم به همه‌چیز.

او هم خم شد طرفم و گفت: «اوه لعنت... من با یه خانمی تو ردیف هفت A جابه‌جا شدم که بتونه کنار بچه‌ش بشینه. احتمالاً بلیتش رو اشتباهی دادن به تو.»
خم شد و از زیر صندلی جلویی‌اش یک کوله‌ی سبز ارتشی درآورد. شانه‌هایش آن قدر پهن بودند که موقع خم شدن خورد به زانوی من.

گفت: «بیا جاها رو عوض کنیم.»

«نه!» بدون اینکه فکر کنم، از دهانم بیرون پرید.

او سرش را چرخاند و آرام نگاه کرد. «نه؟»

گفتم: «آره، یعنی... از پنجره بدم می‌آد. راستش رو بخوای با پرواز خیلی مشکل دارم. برای همین این صندلی بهتره. یعنی اگه می‌خوای می‌تونی کنار راهرو بشینی.» زیر لب گفتم و نفس در سینه‌ام حبس شد و امیدوار بودم قبول کند.

سرش را تکان داد و لبخند زد. «نه، همینجا خوبه. از پرواز می‌ترسی، هان؟» در صدایش هیچ تمسخری نبود.

گفتم: «آره.» یک آه عمیق کشیدم و شانه‌هایم شل شد. کاپشنم را جمع کردم و زیر صندلی جلویی، کنار کیفم چپاندم.

او پرسید: «اگه اشکالی نداره می‌تونم بپرسم، چرا؟»

صورت‌م داغ شد. همیشه از پرواز می‌ترسیدم. نمی‌دانم به چه دلیلی آن قدر ترسناک بود...؟ شانه‌هایم را بالا انداختم. «می‌دونم از نظر آماری امنه. سال پیش تقریباً یک مورد در یک میلیون پرواز بوده که سقوط کرده. تازه الان که بیشتر پرواز می‌کنن، احتمالشم کمتر شده. اما خب، هنوز ترسناکه. یعنی هنوز کسایی هستن که می‌میرن و... راستش من نمی‌خوام قربانی پرواز ۸۲۸ باشم.»

باز داری وراجی می‌کنی، ایزی...

او ابروهایش را بالا انداخت. «هیچ وقت به این شکل بهش فکر نکرده بودم.»

لبخند زورکی‌ای زد. «حدم می‌زنم تو از پرواز نمی‌ترسی، درست؟»

او گفت: «نه واقعاً. تا حالا سوار هواپیما نشدم. اما حالا که این‌جوری توضیح دادی، دارم به تصمیمم شک می‌کنم.»

خندیدم. «اوه خدای من، ببخشید. من وقتی استرس می‌گیرم این‌طوری می‌شم، یه ریز حرف می‌زنم. امروز صبحم قرص ADHD مو نخوردم. گذاشته بودمش کنار آبمیوه، بعد یادم رفت بخورمش و با خود آبمیوه زدم بیرون.» یک‌دفعه چشم‌هایم را بستم. «وای خجالت‌آور، دارم مثل یه دیوونه حرف می‌زنم.»

نفس عمیقی کشید و بعد با لبخند آرام گفت: «اشکالی نداره. بذار یه چیزی بپرسم. وقتی از پرواز می ترسی، چرا اصلاً سوار هواپیما می شی؟»

بازوهایش را آرام جابه‌جا کرد و درپچه‌ی هوای بالای سرش را تنظیم کرد. بعد عینک آفتابی‌اش که به یقه‌ی تی شرتش گیر داده بود برداشت. آن پسر... جدی جدی جذاب بود. ساعدهایش را که دیدم، فقط داشتم فکر می کردم بقیه‌ی بدنش هم همین قدر عضلانی‌ست؟

من نگاهم را از ساعدهایش کندم و سعی کردم به جایی دیگری نگاه کنم. او سرش را کمی خم کرد و با همان لبخند محو گفت: «خب، حالا که این قدر از پرواز می ترسی، چی باعث شد بیای توی هواپیما؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و کمی جابه‌جا شدم. «چاره‌ای نداشتم. باید می رفتم... یعنی، خب، زندگی همینه دیگه. نمی تونم به خاطر ترسم همه چیز رو تعطیل کنم.»

نگاهی کوتاه بهم انداخت. «همینه. شجاعت یعنی همین.»
کمی آن نگاهش صورتم را داغ کرد. سریع نگاهم را روی دکمه‌های صندلی جلویی انداختم و گفتم: «شجاعت؟ نه، من فقط یه آدم ترسوی و راجم که گاهی مجبوره تو موقعیت سخت باشه.»
او خندید. «همه‌مون همینیم. فقط بعضیا بلد نیستن اعتراف کنن.»

لبخند کم‌رنگی زدم و دوباره روی صندلی‌ام جابه‌جا شدم. او هم دوباره سر جایش لم داد و چشم‌هایش را بست، انگار واقعاً هیچ چیز در این دنیا نمی توانست نگرانش کند.
من اما... هنوز داشتم زل می زدم به همان ساعدهای عضلانی‌اش و در ذهنم فکر می کردم: /یزی... بسه دیگه!

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «تعطیلات شکرگزاریه. پدر و مادرم از اون سفرهای دور دنیایی برگشتن و منو سال اولی انداختن وسط دانشگاه. خواهرم سرینا هم که تو واشنگتنه، سال سومه؛ پس منطقی بود که باهم تعطیلات رو بگذرونیم. تو چی؟»

گفت: «من دارم می رم دوره‌ی آموزشی فورت بنینگ. راستی، ناتانیل فیلانم. دوست هام صدام می کنن نیت.»

دستم را دراز کردم و گفتم: «سلام نیت. من ایزیم. ایزی آستور.»
خدای من، نمی دانم چطور توانستم اسم کامل خودم را بگویم وقتی کل تمرکز روی دست‌های زمخت و گرمش بود که دستم را گرفت و آن حس عجیبی که ته دلم مثل یک شعله‌ی کوچک فوران کرد.

من از آن آدم‌هایی نبودم که به جرعه‌های الکتریکی عشق در نگاه اول باور داشته باشند. این چیزها مال رمان‌هاست. اما خب... آن لحظه واقعاً تا مغز حشش کردم. چشم‌هایم کمی برق زد، انگار او هم حس کرده بود. نه اینکه شوکه بشود، بیشتر یک حس اتصال آنی... مثل وقتی که آخرین قطعه‌ی یک پازل جا می‌افتد.

سرینا اگر بود اسمش را می‌گذاشت «سرنوشت». ولی من؟ اسمش را گذاشتم «کشش».

او لبخند زد و گفت: «از آشناییت خوشحالم ایزی.» بعد دستم را آرام ول کرد.

انگار انگشت‌هایم یکی‌یکی داشتن از کف دستم جدا می‌شدند.

گفت: «حدس می‌زنم ایزی کوتاه‌شده‌ی ایزابل باشه، نه؟»

گفتم: «در واقع ایزابثو هست.» و مشغول بستن کمربندم شدم تا حواسم پرت شود.

تکرار کرد: «ایزابثو.» کمربندش را بست و لبخند زد.

گفتم: «آره. مامانم عاشق فیلم لیدی‌هاوک بود.»

راهرو تقریباً خالی بود. انگار همه سوار شده بودند.

کمی اخم‌هایم درهم رفت و پرسید: «لیدی‌هاوک چیه؟»

لبخند زدم: «یه فیلم دهه هشتادیه. درباره‌ی یه کشیش خبیث قرون وسطاییه که عاشق یه

دختریه، اما اون دختر عاشق یه مرد دیگه‌ست. کشیش اون‌ها رو نفرین می‌کنه: مرده تو روز تبدیل

به گرگ می‌شه و دختره شب‌ها شاهین می‌شه. تنها موقعی که می‌تونن همو ببینن لحظه‌ی طلوع

یا غروب.»

او سرش را تکان داد و گفت: «چه غم‌انگیز...»

قبل از اینکه چیزی بگویم، مهماندار از بلندگو اعلام کرد: «خانم‌ها و آقایان، به پرواز ۸۲۶ خطوط

هوایی ترانس کانتیننتال خوش آمدید.»

گفتم: «نه، کاملاً غم‌انگیز نیست. آخرش نفرین می‌شکنن و پایان خوشی داره.» خم شدم و بدون

اینکه کل کیفم را بیرون بکشم، گوشی‌ام را از آن درآوردم.

دو پیام از سرینا روی صفحه روشن شد:

سرینا: وقتی سوار شدی پیام بده.

سرینا: شوخی نمی‌کنم!

پیام‌ها حدوداً پانزده دقیقه فاصله داشتند.

همان موقع مهماندار گفت: «اگه هنوز این کارو نکردین، لطفاً وسایل همراهتون رو یا تو محفظه‌ی بالای سر بذارین یا زیر صندلی جلویی. لطفاً صندلی‌هاتون رو تنظیم کنید و کمربند ایمنی رو ببندین.» صدای مهماندار سرحال ولی حرفه‌ای بود.

یک پیام برای سرینا فرستادم:

ایزابئو: سوار شدم.

سرینا: نگرانم کردی.

لبخند زدم و سرم را تکان دادم. من تنها چیزی بودم که سرینا نگرانش می‌شد.

ایزابئو: نگران؟ مگه فکر کردی بین گیت و قسمت امنیتی گم شدم؟

سرینا: هیچی از تو بعید نیست.

ای بابا، آن قدر بد هم نیستیم!

ایزابئو: دوستت دارم. مرسی برای این هفته.

سرینا: من بیشتر دوستت دارم. وقتی رسیدی پیام بده.

مهماندار ادامه داد: «اگه کنار در اضطراری نشستین، لطفاً کارت راهنمای ویژه‌ای که تو جیب صندلی جلتون هست رو مطالعه کنین...»

نگاهی به نیت کردم و گفتم: «فکر کنم ما رو می‌گه. صندلی خروج اضطراریه.»

او نگاهی به علامت روی در انداخت و بعد کارت ایمنی را برداشت. مهماندار داشت اعلام می‌کرد که سیگار کشیدن در حین پرواز ممنوع است و نمی‌دانم چرا همین باعث شد نیت در چشمم بامزه‌تر بشود.

نیت داشت کارت ایمنی رو می‌خواند و من... ضربان قلبم تند شده بود. اضطراریم درست سر وقت خودش آمد. با گوشی ور رفتم، اینستاگرام و توییترم را چک کردم، بعد گذاشتمش روی حالت هواپیما و گذاشتمش در جیب جلوی جلیقه‌ام و زپیش را بستم. گلویم خشک شده بود، برای همین دریچه‌ی هوای بالای سرم را بیشتر باز کردم و گذاشتمش روی آخرین درجه.

نیت کارت ایمنی را گذاشت سر جایش و زل زد به بیرون. مه آن صبح بدجوری غلیظ بود، طوری که انگار یک پتوی خاکستری کشیده بودند روی باند. برای همین هم پرواز با بیست دقیقه تأخیر حرکت کرد.

گفتم: «یادت نره گوشیت رو بذاری رو حالت هواپیما.»

اون لبخند زد و گفت: «گوشی ندارم، پس مشکلی نیست.» بعد اخم ریزی کرد و زبانش را آرام کشید روی زخم کنار لبش.

با دست اشاره کردم و پرسیدم: «چی شده؟ اگه اشکالی نداره بپرسم.» صورتش کمی جدی شد. «یه اختلاف کوچیک با یکی داشتم... داستانش مفصله.» بعد دست کرد در جیب صندلی جلویی و یک کتاب جلد نرم درآورد: «به‌سوی هوای رقیق^۱، نوشته‌ی جان کراکاتر. کتاب‌خوان بود؟ این پسر هر لحظه جذاب‌تر می‌شد.

من هم ساکت شدم و کتاب خودم را از کیفم درآوردم و صفحه‌ای که وسطش بودم را باز کردم: «فرزند نیمه‌خون^۲ از جنیفر ال. آرمتراوت.

یک صدای مردانه از بلندگو گفت: «مهماندارها، لطفاً برای حرکت به سمت باند آماده بشین.» نیت پرسید: «کتاب خوبه؟» هواپیما داشت آرام عقب می‌رفت.

لبخند زدم و گفتم: «عاشقشم. هرچند به‌نظر می‌رسه تو بیشتر اهل کتاب‌های غیرداستانی باشی» او سرش را به کتابش تکان داد و گفت: «نصفش رو خوندم، فعلاً خوبه.» هواپیما پیچید و شروع به حرکت روی باند کرد. نفسی عمیق کشیدم، از دماغ وارد کردم و از دهان بیرون دادم.

«خیلی خوبه. واقعاً خوبه. از تو یه لیستی پیدا کردم، صدتا کتاب که باید قبل از سی سالگی خونده باشی یا یه چیزی تو همین مایه‌ها. دارم یکی‌یکی جلو می‌رم.» نگاهی بهم انداخت، بعد دوباره رفت در کتابش. اخم‌هایش کمی در هم رفت. «حالت خوبه؟»

جواب دادم: «آره،» درحالی که معده‌ام داشت پشتک وارو می‌زد. «می‌دونی خطرناک‌ترین زمان تو پرواز کیه؟ سه دقیقه‌ی اول بعد از تیک‌آف و هشت دقیقه‌ی آخر قبل از لندینگ.» «نه، نمی‌دونستم.»

با سختی آب دهانم را قورت دادم. «قبلاً آرام‌بخش می‌خوردم. دکترم داده بود، نه اینکه از اون چیزهای خلافتش باشه. البته نه اینکه اگه کسی بخوره کار بدیه...» همان لحظه از حرف خودم خجالت کشیدم.

خدای من، چرا مغزم همیشه بر ضد خودم کار می‌کند؟

«اهلش نیستم. چرا دیگه نمی‌خوری؟» کتابش را بست و کامل برگشت سمت من.

^۱ Into Thin Air

^۲ Half-Blood